



• درآمد

رویداد تاریخی ۱۵ خرداد با روایت‌های گوناگون نقل شده است، اما روایت احمد احمد به دلیل حضور وی در صحنه و نیز ذکر جزئیات و تبیین نقش شهید عراقی در این واقعه، از ارزش و اعتبار خاصی برخوردار است. این روایت دقیق به‌خوبی بیانگر حضور مردم در دفاع از عقیده و رهبر خویش است که تداوم آن به پیروزی انقلاب منتهی شد.

■ «شهید عراقی و ۱۵ خرداد» در گفت و شنود  
شاهد یاران با احمد احمد

## همیشه در دل معرکه‌ها بود...

شیرینی که همه قشرها آن را درک می‌کنند، فرمودند: «همین مبارزه‌ای که روحانیت دارد می‌کند، همین کار را بکنید.» تا ابد این خاطره و ملاقات درس آموز و عبرت‌انگیز از لوح دیده و دل ما بیرون نخواهد رفت و این شهید عراقی بود که چنین ملاقاتی را برای ما فراهم کرد. در همین رفت و آمد ها به‌خصوص در جریان این دیدار با امام، ما با شهید عراقی آشنایی گرمی پیدا کردیم، بدون آنکه بدانیم اینها تشکیلاتی به نام مؤتلفه دارند و بدون آشنایی با اقدامات آنها در آن مجموعه؛ اما بعدها در زندان این آشنایی به رفاقت تبدیل شد.

این ارتباط شما با شهید عراقی در جریان نهضت امام ادامه یافت یا تا زندان ارتباطتان قطع بود؟

بله، به مناسبت‌های مختلف ادامه داشت. به عنوان نمونه، در دوم فروردین سال ۱۳۴۲، به مناسبت سالروز شهادت حضرت امام صادق (ع)، حضرت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی مراسم سوگواری در مدرسه فیضیه برگزار کردند که مورد تهاجم کماندوها و مامورین رژیم شاه قرار گرفت. در نتیجه این حمله، تعدادی از طلاب شهید و مجروح شدند. این فاجعه موجب تأسف قاطبه مردم ایران به‌خصوص علما و روحانیون شد. علما و مراجع عظام، بازاریان، اصناف، جمعیت‌ها و گروه‌های اسلامی، در حمایت از حوزه علمیه قم و محکوم کردن اقدام تروریستی رژیم، اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌هایی صادر کردند. در این میان، اعلامیه‌ها و خطابه‌های حضرت امام خمینی (ره) از همه افشاگرانه‌تر، صریح‌تر و شجاعانه‌تر بود. ایشان از وعظ، خطبا و سخنرانان خواستند تا از هفتم ماه محرم به بعد، جنایات رژیم پهلوی را افشا کنند. گفته می‌شد که قرار است حضرت امام (ره) در عصر عاشورا به مدرسه فیضیه بروند و سخنرانی افشاگرانه‌ای ایراد کنند. در تهران هم شهید عراقی و دوستانشان در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی دنبال تدارک برنامه‌ای بودند تا در روز عاشورا تظاهرات و راه‌پیمایی وسیع و عظیمی را شکل دهند.

ماه محرم فرا رسید و جلسات وعظ و سخنرانی شروع شدند

رفتیم. شهید حاج مهدی عراقی و برادرم، صبح به دیدار حضرت امام رفتند و ما در حرم حضرت معصومه (س) منتظر آنها شدیم. وقتی از نزد امام (ره) برگشتند، به ما گفتند: «برای همین امروز ساعت ۳ تا ۴ بعدازظهر، برای شما وقت ملاقات گرفتیم. ما با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدیم. آن روز را در حرم به زیارت، دعا و نماز گذراندیم تا ساعت دیدار شد. وارد منزل حضرت امام (ره) شدیم و منتظر آمدن امام شدیم. امام آمد و ما در مقابل ایشان نشستیم

**هشپیری، آگاهی و درایت حاج مهدی عراقی و نفوذ او در زندان به نحوی بود که توانسته بود حتی افراد شرور را نیز مهار و با خود همراه کند و پتیر حمایتی خود را بر سر ما بگستراند.**

و با اجازه ایشان، گزارش فعالیت‌هایمان را ذکر کردیم. از مبارزه و تبلیغ و خطر مسیونرهای مسیحی صحبت کردیم. درباره «ادونیتس‌های روز هفتم» و اینکه چه کسانی هستند و چه می‌کنند، توضیح دادیم. حضرت امام به فعالیت آنها از ما مسلط تر بودند و این سبب شد که ما بسیار متعجب شویم. اما ایشان فرمودند «اینها پنجاه سال است در این مملکت کار می‌کنند، نتوانسته‌اند هیچ موجدی را مسیحی کنند. لایبالی کرده‌اند، ولسی بدین نکرده‌اند. این جریان‌ها یک سرمنشاء دارد، مثل یک نهر است، شما بروید دنبال سرچشمه. اینها همه از فساد رژیم است، شما بروید دنبال آن، اینها وقتان را می‌گیرد.» به ایشان گفتیم: «پس ما باید چه کار کنیم؟ تکلیفمان چیست؟» حضرت امام با همان لحن

**شما چگونه با شهید عراقی آشنا شدید؟**

از زمانی که آیت الله بروجردی که مرجعیت مطلق بودند، ارتحال کردند، به‌مرور نام امام ظهور کرد. امام تا پیش از آن چندان شناخته شده نبودند و بیشتر نام افرادی همچون آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله شریعتمداری، آیت‌الله میلانی و ... مطرح بود. در بحث انجمن‌های ایالتی و ولایتی نام امام بیشتر درخشید و من از آن زمان از ایشان تقلید کردم. برادر من مهدی احمد که از فعالین مؤتلفه بود، با شهید عراقی رفت و آمد داشت و هر وقت امام سخنرانی داشتند، شهید عراقی به برادرم زنگ می‌زد و ما یک عده را بر می‌داشتیم به قم برای حفاظت از امام می‌رفتیم و دو صف روبروی هم تشکیل می‌دادیم تا امام عبور کنند. از آنجا با شهید عراقی یک سلام و علیکی پیدا کرده بودیم.

**ظاهرا در همان سال‌ها شهید عراقی واسطه دیدار شما با امام هم شده بودند؟**

بله، مجله‌هایی بود به نام «راه مریم» و «راه عیسی» که ترویج مسیحیت می‌کردند. ما بر روی آنها کار کرده بودیم و جهت جلوگیری از ترویج مسیحیت، اندیشه ارسال نشریه «ندای حق» به آدرس‌هایی که مجله‌های «راه مریم» و «راه عیسی» را می‌فرستادند، به ذهنمان رسید. هزینه‌های مربوط به این کار زیاد بود و ما را بر آن داشت که به فکر تامین بودجه و چاره‌های بانسیم. روزی که با برادرم مهدی در این خصوص صحبت می‌کردم. او گفت که گزارشی از فعالیت‌هایتان به محضر امام (ره) بدهید، اگر کار شما مورد تأییدشان باشد، از شما حمایت کرده و کمک می‌کند. من از او خواستم که امکان ملاقات با حضرت امام (ره) را برایمان فراهم کند. او نیز با حاج مهدی عراقی مطرح کرد و ایشان خواسته ما را پذیرفت و قول داد که در اولین ملاقات با امام (ره)، تقاضای ما را برای دیدار حضوری طرح کند. اوایل سال ۱۳۴۲، روزی که برادرم و شهید حاج مهدی عراقی با حضرت امام (ره) ملاقات داشتند، من، و دوستانم در این مسیر، مرجانی و میرمحمد صادقی نیز با آنها همراه شده و به قم



دیدم که سرهنگ ارتش، دستش را به سوی دسته‌ای از کماندوهای تحت امر خود بالا برد. من فکر نمی‌کردم که تهدید او جدی باشد و به اصطلاح می‌گفتم فیلم است. ناگهان او دستش را با شتاب پائین انداخت و گفت: «آتش!» صغیر گلوله‌ها فضا را شکافت. من سربازی نرفته بودم و با صدای تیر آشنا نبودم و مشاهده چنین صحنه‌ای تکلم داد. بی‌اختیار به سمت بازار کشیده شدم و ارتباطان با چهارراه گل‌بندک قطع شد. تیراندازی شدت گرفت. خود را به دهنه سنگی یک بانک رساندم و مخفی شدم. همچنان گلوله‌ها از مقابلم رد می‌شدند و برخی هم به لبه دیوار سنگی می‌خوردند. وحشت سراپایم را گرفته بود. خود را بیشتر به سینه دیوار بانک کشیدم تا از اصابت گلوله در امان باشم. قادر به هیچ حرکتی نبودم. زمینگیر شده بودم و ترس و وحشت وجودم را گرفته بود. یک‌دفعه صدای شعارهای مردم را شنیدم. دیدم عده‌ای از مردم، درحالی که چوب و چماق دستشان است، به طرف ما می‌آیند و شعار می‌دهند: «یا مرگ یا خمینی... مردم بروید به بازار... مردم بروید به بازار... کمی روحیه گرفتیم. دقت کردم و دیدم برادرم مهدی با عده‌ای از جوان‌های رشید هیئت مؤتلفه به این طرف می‌آیند. آرام آرام، مسئله خون و قتل و قتل برابرم عادی شد.

داخل بازار از این دالان به دالان دیگر می‌رفتم که ناگهان نظامی‌ها درهای ورودی بازار را مسدود کردند و داخل را به رگبار بستند. سربازها و نظامی‌ها، داخل بازار و بازارچه‌ها نمی‌شدند، فقط از همان مدخل تیراندازی می‌کردند. وقتی کسی از این سو به آن سوی بازار می‌دوید، او را به رگبار می‌بستند و گاهی او با چند بار زمین خوردن و برخاستن موفق به گذشتن می‌شد. گاهی هم تیرمی خورد و شهید می‌شد. وجود برادرم در کنارم قوت قلب خوبی بود. تکرار صحنه‌ها ترسم را ریخت و مرگ را در نظرم بی‌ارزش کرد. به بازار نوروزخانه رفتیم و از پشت صحن مسجد شاه (امام) بیرون آمدیم. به محض خروج از بازار دیدم مردم زیادی آنجا هستند، شروع کردیم به شعار دادن: «خمینی، خمینی، خدانهگدار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو». نظامی‌ها به اصطلاح شروع کردند به درو و حسابی مردم را زخمی یا شهید کردند. گاز اشک‌آور چشم‌هایم را به‌شدت می‌سوزاند و اشکم جاری بود. مهدی دستمالی را خیس کرد و به من داد تا روی چشم‌هایم بگذارد.

اتفاق جالبی افتاد. دیدم گروهی ناشناس با دادن شعارهای انحرافی از مردم می‌خواهند که به جهت‌های دیگر بروند. به عده‌ای می‌گویند: «بروید به طرف محله جهودها!» و به عده‌ای هم می‌گویند: «بروید به طرف چهارراه سیروس» و عده‌ای دیگر را نیز به بازار آهنگرها می‌خواندند. متوجه

چهاراه استانبول، سفارت انگلیس و میدان فردوسی رفتیم. در برخی از نقاط توقف می‌کردیم و سخنرانی نیز صورت می‌گرفت. بعد از این مسیرها به سمت دانشگاه تهران رفتیم. اول قرار بر این بود که مسیر راه‌پیمایی از مسجد تا دانشگاه باشد، ولی با پیشنهاد جمعیت، بعد از دانشگاه به سمت میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) و خیابان سسی‌تری (کارگر)، پاسطور و کاخ مرمر رفتیم. کاخ مرمر توسط نیروهای امنیتی و انتظامی محاصره شده بود. دور کاخ چرخش زدیم و با مشت‌های خود به دیوار کاخ زدیم و شعار دادیم: «مرگ بر دیکتاتور!» بعد از ظهر به بازار و مسجد شاه (امام) رسیدیم و در آنجا راه‌پیمایی به پایان رسید و هیئت‌های مؤتلفه اسلامی توانست برنامه خود را کاملاً موفق به اجرا درآورد. در این برنامه شهید عراقی نقش محوری داشت.

پس از آن، در صبح روز ۱۵ خرداد، نیش چهار راه عباسی ایستاده بودم که دیدم یکی از دوستانم به نام جعفری درحال مشاجره با یک مغازه‌دار است. به آنها نزدیک شدم. جعفری با عصبانیت گفت: «باید مغازه‌دارت را ببندیم!» مغازه‌دار با لهجه ترکی جواب داد: «آخر نمی‌شود، الان از کلاتری می‌آیند، پدر مرا در می‌آورند.» حاج آقا جعفری با تندری بیشتر گفت: «خب بهشان بگو که جعفری گفته.» جلوتر رفتم و پس از سلام و علیک از آقای جعفری پرسیدم: «چی شده حاج آقا؟» گفت: «مگر خبر نداری؟» پرسیدم: «چه چیز را؟» جواب داد: «دیشب آیت‌الله خمینی را گرفته‌اند.» با این گفته، شوکه شدم و رنگم پرید. پرسیدم: «کی گفته؟» گفت: «خبرش را آورده‌اند.» گفتم: «خب، حالا باید چه کار کنیم؟» گفت: «برویم بازار، بچه‌ها بازار هستند.»

بسا عده‌ای از بچه‌های محل به میدان اعدام (محمديه) و از خیابان خیام به سمت چهارراه گل‌بندک رفتیم. در آنجا دیدم که مردم دسته دسته به طرف بازار می‌روند. جالب بود. بازاری‌ها بدون هیچ برنامه از پیش تعیین شده‌ای مغازه‌ها را بسته و کرکره حجره‌هایشان را پائین کشیده بودند. با ازدحام جمعیت، اوضاع شلوغ به نظر می‌آمد. دقایقی بعد راه‌پیمایی خودجوشی شکل گرفت. مأموران از حرکت آنها ممانعت و شروع به تیراندازی کردند. مردم شعار می‌دادند: «یا مرگ یا خمینی... یا مرگ یا خمینی...» و به حرکت خود ادامه می‌دادند و از کوچه‌ای به کوچه دیگر و از

خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتند. هرچه می‌گذشت، اوضاع شلوغ‌تر می‌شد. در چهارراه گل‌بندک، یک سرهنگ ارتش، دسته‌های نظامی و کماندوهای تحت امر خود را به صورت یک صف جلو نشسته و یک صف عقب ایستاده، به چند جهت آرایش داده بود. گروهی در خیابان خیام به سمت میدان اعدام، گروهی دیگر در خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد) به سمت خیابان ابوسعید و گروهی هم به سمت بازار و گروه آخر هم به سمت سهراهی روزنامه اطلاعات انتظام و صف‌آرایی کرده بودند. سرهنگ ارتش، خود در وسط این چهار دسته بود تا به موقع فرمان آتش و حمله را صادر کند. گفته می‌شد به آنها اجازه آتش بدون پوکه داده‌اند. به دلیل مقررات ارتش و نیز کنترل مهمات، به نیروهای نظامی اعلام شده بود که پس از هر آتش و تیراندازی باید پوکه گلوله‌های شلیک شده خود را تحویل دهند؛ اما در این راه‌پیمایی، رژیم که پیش‌بینی می‌کرد مردم از دستگیری امام خمینی (ره) خشمگین شوند، به نیروهای امنیتی و نظامی خود اجازه داده بود که بدون تحویل پوکه تیراندازی و شلیک کنند.

حدود ۱۰ صبح، هلیکوپتری از بالای سر ما و از روی بازار و خیابان‌های اطراف گذشت. معلوم بود که رژیم، تمام قوا و تجهیزات خود را برای سرکوب قیام مردم به کار گرفته است. وقتی در خیابان خیام به چهارراه گل‌بندک نزدیک شدم،

## شهید عراقی علاوه بر حمایت عمیق از ما در زندان و ارسال پیغام مبنی بر صبر و مقاومت، در بیرون زندان نیز با انتقال اطلاعات دست به یک سلسله اقدامات زد و از طریق حرکت خانواده‌ها، فشارهایی را بر مسئولین زندان وارد کرد.

دسته‌های سینه‌زنی و عزاداری از طرف هیئت‌های مردمی به راه افتادند. تا روز عاشورا چند روزی بیشتر باقی نمانده بود. هیئت‌های مؤتلفه درصد برگزاری اجتماع بزرگ روز عاشورا در مقابل مسجد حاج ابوالفتح بودند، ولی از جانب طبیب حاج رضایی و حسین رمضان‌پنسی نگران بودند که اجتماع آنها را به هم بریزند، از این رو شهید حاج مهدی عراقی از طرف هیئت‌های مؤتلفه به دیدار این دو نفر رفت و آنها قول دادند که مراسم روز عاشورای آنها را به هم نریزند.

من صبح عاشورا، خود را به اجتماع رساندم. هرچه که می‌گذشت، بر ازدحام مردم افزوده می‌شد. ناگهان یک هیئت پرطمطراق عزاداری از راه رسید. سردسته هیئت فردی به نام ناصر جگرکی بود. گویا برای برهم زدن اجتماع آمده بود و وارد مسجد حاج ابوالفتح شد.

### این ناصر جگرکی که بود؟

ناصر جگرکی از گردن کلفت‌ها و لوتی‌های جنوب شهر و بیاع فردوس بود. او نیز برای خود هیئت و دسته عزاداری داشت. گاه این هیئت‌ها به سردستگی همین لوتی‌ها با هم تراحم پیدا می‌کردند و درگیر می‌شدند که در این صورت ممکن بود بعضی‌ها زخمی و یا حتی کشته شوند. با تمهید شهید حاج مهدی عراقی و سخنرانی وی، ناصرخان در محفلورات اخلاقی قرار گرفت و بازگشت.

پس از سخنرانی حاج مهدی عراقی، به سمت سرچشمه حرکت کردیم و از آنجا به مجلس، بعد چهارراه مخبرالدوله،



حضور برادر دم در این زندان با آنجا آشنا بودم، به بچه‌ها گفتم که زندان شما ۱، مخصوص زندانی‌های عادی است و فضائی غیراخلاقی دارد. چند نفر دیگر نیز گفته مرا تایید کردند. قرار بر این شد که در صورت بردنمان به این زندان، به شدت مخالفت و مقابله کنیم. البته از جمع ما در آن شب، ۱۳ نفر از جمله آقای محمدجواد حتی‌گرمانی و جواد منصورى را جدا کردند و به زندان شماره ۳ بردند.

ما از همان شب اول شروع به اعتراض کردیم و خواستیم ما را هم به شماره ۳ ببرند، اما آنها بهانه گرفتند و گفتند که در آنجا کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها هستند و ممکن است شما را بی‌دین کنند! بچه‌ها بدون توجه به دلایل و بهانه‌های آنها، به اعتراض خود ادامه دادند. همان شب یک نظافتچی خود را به اتاق ما رساند و پرسید: «احمد کیست؟ شالچی کیست؟» من و محمدتقی شالچی خودمان را معرفی کردیم.

### از شنیدن خبر شهادت او خیلی ناراحت شدیم. ما با شنیدن خبر شهادتی همچون شهید مطهری و مفتوح و ... هم خیلی ناراحت شدیم، اما مصیبت شهید عراقی برای ما از همه آنها بزرگ‌تر بود و خیلی از این خبر سوختیم.

او گفت: «حاج آقا عراقی این دم بختک را برای شما فرستاده و گفته است، وای به حالتان اگر قبول کنید به زندان عمومی بیایید.»

با این گفته شهید حاج مهدی عراقی حجت بر ما تمام شد. بچه‌ها پس از خوردن غذا، شروع به خواندن دعای کمیل کردند. آقا اکبر صلاح‌محمد با سوز و گداز دعا را می‌خواند و بچه‌ها نیز منقلب شده بودند و می‌گریستند. ناگهان زندانبانها در را باز کردند و داخل اتاق آمدند و گفتند: «شما که عرضه نداشتید چرا دنبال این کارها رفتید!» در حال گریه از حرف آنها خنده‌مان گرفت. پس از دعا جوان‌ترها به خواب رفتند. من، عباس آقا زمانی (ابوشریف) و یوسف رشیدی که سمنان از بقیه بیشتر بود، با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که به هر قیمتی که شده، از بردن بچه‌های کم سن و سال و جوان به زندان شماره ۱ جلوگیری کنیم. بعد سفارش‌ها و وصیت‌هایمان را به یکدیگر گفتیم و آماده مبارزه تا سرحد شهادت شدیم.

شهید عراقی دوباره پیغام داد: «مقاومت کنید و به زندان عمومی نروید. شما در داخل ایستادگی کنید. ما به خانواده‌هایتان اطلاع داده‌ایم و الان آنها پشت در زندان اجتماع کرده‌اند و خواستار انتقال شما به زندان سیاسی هستند.» همت، درایت و سرعت عمل شهید عراقی در این حرکت برای ما جای بسی تعجب و درس بود.

**در زندان شماره ۱ غیر از آن پیام ارتباط دیگری هم با شهید عراقی داشتید؟**

در زندان شماره ۱ ما را به بند شماره ۲ بردند. این بند از کثیف‌ترین و بی‌اخلاق‌ترین بندهای زندان قصر و به بند «قوم لوط» مشهور بود و در آن خبری از اخلاق و ارزش‌های انسانی و اسلامی نبود. در بند شماره ۲، علاوه بر تعرض‌های اخلاقی و اعمال منافی عفت، سرقت اموال افراد متداول بود، به طوری که با ورود ما به اتاق، ظرف چند ساعت اول، چند جفت دمپایی را سرقت کردند. اتاقی که ما ۱۳ نفر در آن جای گرفتیم، حدود ۱۶ مترمربع مساحت داشت که برای خواب و استراحت با کمبود جا و فضا مواجه بودیم. روز اول استقرار ما در این بند، فردی قدبلند و درشت هیكل به نام عیسی که گویا مسئول داخلی بند بود، به اتاق ما آمد و گفت: «شما همان‌هایی هستید که تازه آوردنتان؟» گفتیم: «بله.» گفت: «حاجی عراقی مرا فرستاده

و با آجر و سنگ شروع به مقابله کردیم. در حملات خیابانی گاه به جلو و گاه به عقب کشیده می‌شدیم. در این بین پسر جوانی که کت و شلوار مشکی، ولی خاک‌الود به تن داشت و شعار می‌داد، ناگهان تیری به دهانش خورد و از پشت گردنش خارج شد، دهانش پر خون شد و به زمین افتاد. به طرف او دویدیم و به کنار خیابان کشیدمش. مابینش نبود. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردیم، ماشینی را دیدیم که کنار خیابان پارک کرده بود. در آن را به نحوی باز کرد و آن را روشن کرد و پیکر نیمه‌جان پسر جوان را داخل آن انداختم و یکی از همراهان، او را به بیمارستان سینا برد. تا ساعت ۳ بعدازظهر درگیری به این منوال ادامه داشت. ما هنوز شکست نخورده بودیم. کماندوهای ارتش و شهربانی پس از تجدید قوا و با تجهیزات و تسلیحات کامل به طرف ما پیشروی کردند و از چهارراه گلپندک تا چهارراه سیروس پیش آمدند. ما تا این ساعت مقابل آنها خیلی خوب مقاومت کرده بودیم، رفته رفته آثار گرسنگی، تشنگی و خستگی در ما پیدا شد. هنوز مجالی برای خواندن نماز ظهر و عصر پیدا نکرده بودیم. لباس‌هایمان به خاطر انتقال مجروحین و شهیدا خاکی و خونی بود.

در میان این تعقیب و گریزها ناگهان متوجه ورود تانک‌ها از خیابان ری شدیم. دو کامیون نظامی هم نیروهای کماندو را سر خیابان ری، تقاطع بوزر جمهوری شرقی پیاده کردند. آنها به طرف چهار راه سیروس حرکت کردند و تیر انداختند. به این ترتیب شرایط برای تظاهرکنندگان بدتر شد. ما که اوضاع را این طور دیدیم، با سرعت وارد خیابان سیروس (شهید مصطفی خمینی) شدیم. کماندوها پس از یورش خود از بازار آهنگر‌ها به چهارراه سیروس، در تعقیب ما وارد خیابان سیروس شدند. اوضاع به شدت بحرانی و وحشتناک شده بود. نفس زنان به سمت خیابان مولوی رفتیم. جمعیت از هرسو به سمت پیاده‌رو و کوچه‌های فرعی می‌گریختند. گاهی من از نفس می‌افزادم، ولی با نهیب برادرم مهدی، باز لنگان لنگان می‌دویدم. کماندوها و سربازان همچنان به دنبال ما می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. از همه جا آتش و خون می‌بارید. گاهی هم افراد لای دست و پای یکدیگر گیر می‌کردند و چند نفری به زمین می‌خوردند، ولی دوباره بلند می‌شدند و می‌دویدند.

ما تا چهار راه مولوی دویدیم و متوجه شدیم که از آن طرف هم نظامی‌ها آمده و مسجد حاج ابوالفتح را اشغال کرده‌اند و میدان شاه (قیام) در تصرف آنهاست. ساعت ۴ بعدازظهر در حوالی خیابان مولوی بودیم. در آن شلوغی و بحران، این طور تصور می‌کردیم که دیگر نهضت شکست خورده است. همه مردم از خیابان‌ها پراکنده شده و به منازل خود رفته بودند. یواش یواش نیروها نظامی و شهربانی تمام خیابان‌ها را به تصرف خود در آوردند و بر نقاط استراتژیک شهر مسلط شدند. ما نیز از صحنه دور شدیم. هرچه در تأثیر این واقعه بزرگ بر تاریخ و انگیزه‌های الهی در جوشش آن سخن بگویم کم است. در این ماجرا، شهید مهدی عراقی در وسط معرکه و از عناصر اصلی آغاز اعتراض‌های مردمی به دستگیری امام بود.

**شما در زندان قصر هم با شهید عراقی ملاقاتی داشتید؟**

بله، پس از پایان محاکمه اعضای حزب ملل اسلامی، ما را به زندان قصر منتقل کردند. در آنجا ما را از ۱۵ نفر که به اعدام و حبس ابد و طولی‌المدت محکوم شده بودند، جدا کردند و ابتدا به مدرسه نوسازی بردند و بعد در اتاق بزرگ و کثیفی که در آن مقداری زغال‌سنگ بود، جای دادند. اینجا، اساق ملاقات قدیم زندان بند ۱ بود. برنامه آنها این بود که در روزهای بعد ما را به زندان شماره ۱ ببرند. من که قبلا به خاطر

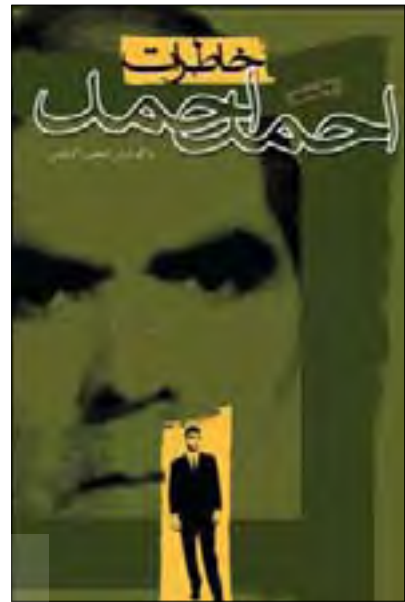
توطئه شدم. در آنجا یک ده بخفروشی بود. بالای آن پریدم و با اینکه چشم‌هایم سوزش داشت و گاهی دستمال خیس را روی آن می‌گذاشتم، شروع به صحبت کردم: «آی مردم! به حرف اینها که نمی‌شناسیدشان گوش ندهید. اینها دارند شما را متفرق می‌کنند. می‌خواهند اینجا را خالی کنند تا نظامی‌ها بیایند و اینجا را بگیرند. اگر آنجا بروید معلوم نیست که پلیس نباشد. همین‌جا بمانید، بایستید، مقاومت کنید و...»

همین‌طور که صحبت می‌کردم، کسی به پایم زد و گفت: «آقا! آنجا را!» و با دست بالای سرم را نشان داد. دیدم که چیزی نمانده سرم به سیم برقی بخورد. پائین پریدم و خواستم بروم آن طرف پیاده‌رو که دیدم که قفبری در حال رد شدن از جوی آب تیر خورد و داخل جوی افتاد. ظاهراً این تیر را به سمت من نشانه رفته بودند. او را برداشتم و به کناری کشیدم و دیدم که تیر به سینه‌اش خورده و دیگر کارش تمام است. نمی‌توانستم او را با خود ببرم، زیرا جنازه وضع که بحرانی‌تر شد، به اخوی گفتم: «داداش! بیا برگردیم توی بازار نوروزخان.» با چند نفر دیگر وارد بازار شدیم. ورودی بازار خیابان بوزر جمهوری (۱۵ خرداد) چند پله به سمت پائین دارد و در پیچ بعدی به سمت چپ، دیوار بلندی است. ما با آن چند نفر هماهنگ کردیم که عده‌ای بالای پام حجره‌ها بروند و مخفی شوند. عده‌ای هم در پایین شعاع بدهند تا نظامی‌ها تحریک شوند و به این سو بیایند و وقتی که به اینجا رسیدند، افراد بالای پام، روی آنها بیزنند و خلع‌سلاحشان کنند، از این رو من با چند نفر دیگر بالای پام رفتم و آنها که در پائین بودند، شعار سر دادند: «خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو/علیل است، ذلیل است، دشمن خونخوار تو». هرچه همراهان ما شعار دادند، سربازها جلسو نیامدند و از همان جایی که ایستاده بودند، تیراندازی می‌کردند. گویا دست ما را خوانده بودند. وقتی از این طرح نتیجه نگرفتیم، پائین آمدیم و به طرف بازار شیرازی‌ها رفتیم و از آنجا وارد خیابان شدیم.

کماندوها مدام حمله می‌کردند و ما را به عقب می‌راندند. به چهارراه سیروس رسیدیم. آنجا ساختمان نیمه کاره بانکی بود که کلی مصالح در مقابلش ریخته بود. فرصت خوبی بود



■ برآزان پشت میله‌های زندان.



### در ماه‌های اوج انقلاب مرا بدون هرگونه دلیلی آزاد کردند. تحلیل من این بود که ساواک در صدد ایجاد جنگ روانی و شکستن و خرد کردن من است. آنها با چندین بار زندان، شکنجه و بازجویی نتوانسته بودند مرا تسلیم خود کنند و به این نتیجه رسیده بودند که ماندن من در زندان، مایه صبر، امیدواری و روحیه برای سایر زندانیان است.

در نوبت‌های مقرر خود، در این امور مشارکت می‌کردند. بسا اینکه برای ما پذیرفته نبود که افراد روحانی چون آقای انواری و حتی کرمانی به این کارها بپردازند، ولی آنها با اصرار خود عهده‌دار این وظایف می‌شدند.

نوع نگاه به زندگی در جامعه اسلامی و تجربه موفق آن در زندان موجب ماندگاری و پایداری شاخصه‌ها و خصایص آن، در این زندان و سایر زندان‌ها شد، به طوری که در هر زندانی که چند مسلمان حضور داشتند، چنین جمعی را تشکیل می‌دادند و چنین برنامه‌هایی را دنبال می‌کردند.

شما چندی بعد بار دیگر به خاطر فعالیت در گروه حزب‌الله بازداشت شدید و به زندان قصر بازگشتید. از مواجهه دوباره با شهید عراقی برایمان بگویید.

به دستور اداره دادرسی ارتش در تاریخ ۱۳۵۱/۴/۲۸ مرا به زندان شهربانی انتقال دادند. چون زندان در وضعیت قرنطینه بود، من و سایرین را به صف کردند تا همه را بازرسی بدنی کنند. ساعت حدود ۲ بعدازظهر بود که به سراغ آمدند و گفتند که باید زندانت عوض شود. مرا با خود بردند و سوار اتوبوس کردند. در اتوبوس دست راستم به دست چپ یک معتاد با دستبندی بسته شد. دقایقی که گذشت معتاد گفت: «حاجی! من حوصله ندارم این طوری دستم بسته باشد.» بعد با سرعت و با یک سنجاق، دستبند را باز کرد و نحوه بازکردن دستبند را به من هم یاد داد.

اتوبوس همچنان خیابان‌های شهر را می‌پیمود. از مسیر حرکت فهمیدم که به طرف زندان قصر می‌رویم. زندانی که در سال‌های ۴۵ و ۴۶ پذیرای من و بچه‌های حزب ملل اسلامی بود. وقتی به در زندان رسیدیم، فرد معتاد دستبند را دوباره قفل کرد و وارد زندان قصر شدیم. پس از طی مراحل اداری، مرا به زندان شماره ۴ بردند. از برخورداری اولیه مسئولین زندان دریافتم که در زندان تغییرات زیادی پیش آمده و زندانی‌ها و مسئولین آن مرا نمی‌شناسند. گویا عوض شده بودند.

ابتدا مرا به زیر هشت بردند. در آنجا ستوانی نشسته بود که با دیدن من شروع به پند و اندرز کرد و گفت اگر رفتارات در اینجا خوب، معقول و منطقی باشد، عفو خواهی گرفت. من نیز خود را در قبال وعده و وعیدها و تهدید و ارباب‌های او، ساده و هالو نشان دادم و خود را به موش مرگ‌گویی مقصداری هم درباره نظم، سکوت و آرامش و برنامه‌های زندان صحبت کرد و سپس ماموری را صدا کرد و گفت: «بریدش داخل بند زندان شماره ۴.»

طبق گفته ستوان، آن ساعت، ساعت استراحت و سکوت زندان بود و باید بدون سروصدا وارد زندان می‌شدم، به طوری که حتی صدای گام برداشتن نیز شنیده نشود. در زندان به آرامی باز شد و وارد کریدور شدم. سکوت و آرامش خاصی حاکم بود. چند قدم پیش رفتم. ناگهان صدای غش‌غش خنده‌ای تمام فضای سالن را گرفت. تعجب کردم. کسی که می‌خندید، فریاد زد: «بچه‌ها! بچه‌ها! احمد کچل آمد...» همین‌طور می‌خندید و داد می‌زد. بچه‌ها هم از اتاق‌ها ریختند بیرون و دورم حلقه زدند. فهمیدم کسی که داد می‌زد و به بقیه خبر ورود مرا می‌داد، حاج ابوالفضل حیدری است. گویا او هنگامی که از دستشویی برمی‌گشت، مرا دیده بود. به این ترتیب سکوت و آرامش زندان در هم شکست. بچه‌ها مرا روی دوش خود گرفتند و فریاد زدند: «احمد آمد، احمد آمد...» ماموری که همراه من بود گزارش این صحنه را به ستوان مسئول داد. او چون بی توجهی مرا به توصیه‌ها و پندهایش دید، دیگر با من حرف نزد، چون فهمید تازه کار نیستم...!

از بچه‌های حزب ملل اسلامی، محمد میرمحمد صادقی، ابوالقاسم سرحدی زاده، کاظم بجنوردی و از یاران مؤتلفه شهید حاج مهدی عراقی، آیدین‌الله محی‌الدین انواری، حبیب‌الله عسگراولادی، ابوالفضل حیدری، هاشم امانی و احمدشاه بداغلو در زندان قصر بودند. با اینکه آنها را خودی می‌دانستم، ولی از روی وسواس و احتیاط، درباره حزب‌الله

می‌خواست، برای دیگری نیز می‌خواست و آنچه را که برای خود نمی‌پسندید، برای دیگری هم نمی‌پسندید. برادری، وحدت و یگانگی در تمام سطوح دیده می‌شد. از نظر مالی هیچ کس وابسته به داشته‌های خود نبود و هر چه داشت، با برادران خود تقسیم می‌کرد و اگر کسری هم داشت، از آنها دریافت می‌کرد و این همان مدینه فاضله‌ای بود که سال‌ها به دنبالش بودیم. زندان فرصتی بود که اندیشه جامعه اسلامی را آزمایش کنیم و آن را تحقق بخشیم. جامعه اسلامی یک آرمان و هدف بود و زندان محل تجربه آن.

حزب ملل اسلامی با ۵۵ یار خود با پیشکسوتان هیئت‌های مؤتلفه درهم آمیخته و جامعه را در برابر کمون مارکسیست‌ها عنینت بخشیدند. جامعه اسلامی یک هیئت اجرایی داشت که هر دو ماه یک بار به واسطه یک انتخابات تعیین می‌شدند. این هیئت دارای ۵ عضو بود که هر یک طبق مسئولیت‌هایی به مسائل مالی اعضا، تهیه غذا و مایحتاج، نظافت، کسب اخبار، برخورد با مسئولین زندان، برخورد با سایر گروه‌ها و ... رسیدگی می‌کردند. در جامعه اسلامی دخل و خرج مشترک بود. پول‌هایی که از زندان (۳۶ تومان در ماه) یا از ملاقات‌کنندگان می‌گرفتند، در یک چمدان می‌ریختند. اسامی افراد عضو به ترتیب روی این چمدان نوشته شده بود. اول هراه هر کسی به آن مراجعه می‌کرد و جلوی اسمش علامت (x) می‌گذاشت. از محل جمع‌آوری این پول‌ها، مواد اولیه و سایر اقلام موردنیاز اعضا و زندانیان تهیه می‌شد. در نوبتی که من و شهید عراقی در هیئت انتخاب شدیم، هیئت ۱۸۰۰ تومان بدهی داشت که ما توانستیم با برنامه‌های سخت، ظرف چهارماه آن را بپردازیم و وضعیت غذا را بهتر کنیم.

از آنجا که از طرف مسئولین زندان، کسی برای نظافت بندها و قسمت‌های مختلف تعیین نشده بود، خود بچه‌ها به نوبت در امر نظافت و بهداشت محیط زندان شرکت می‌کردند. ورزش هم از برنامه‌های همیشگی بچه‌ها بود. برنامه‌های منظم ورزشی نقش عمده‌ای در رفع رخوت و سستی افراد داشت و گاهی ورزش، به عرصه و کارزارهای سیاسی مبدل می‌شد.

مارکسیست‌ها مشتمل بر توده‌ای‌ها و گروه نیکخواه بودند که در کمون کاری مشابه انجام داده بودند و به صورت هفتگی یا ماهیانه از اعضای خود مبالغی متفاوت تحت عناوین مختلف از جمله حق عضویت جمع و صرف امور مربوط به اعضای خود می‌کردند. مسلمان‌ها، مارکسیست‌ها را نجس می‌دانستند و در روابط خود با آنها رعایت طهارت را می‌کردند. این امر خوشایند مارکسیست‌ها نبود. آنها هم برای تلافی در مواقع گوناگون، مسلمان‌ها را آذیت و آزار می‌کردند، در حمام روی مسلمان‌ها آب می‌پاشیدند و یا رعایت بهداشت و نظافت را در توالت‌ها و دستشویی‌ها نمی‌کردند. حتی به صورت ایستاده در آفتابه ادرار رفت و روپ، نظافت اتاق‌ها و بندها، سفره گسترده، شست‌وشوی ظرف و ... به صورت نوبتی انجام می‌شد. این نوبت توسط هیئت ۵ نفره تعیین می‌شد. جالب اینکه در این تقسیمات، هیچ کس بر دیگری برتری نداشت و همه

تا هرکاری داشتید به من بگویید. اگر کسی هم اذیتان کرد بگویید تا حسابشان را برسیم...» بعد کمی درباره اوضاع ناهنجار بند توضیح داد. آنچه که برای ما جالب و مهم بود، هشیاری، آگاهی و درایت حاج مهدی عراقی و نفوذ او در زندان بود که نتوانسته بود حتی افراد شرور را نیز مهار و با خود همراه کند و این‌گونه حتی حمایتی خود را بر سر ما بگستراند. او به همراه آقای عسگراولادی، علاوه بر حمایت عمیق از ما در زندان و ارسال پیغام مبنی بر صبر و مقاومت، در بیرون زندان نیز با انتقال اطلاعات دست به یک سلسله اقدامات زد و از طریق حرکت خانواده‌ها، فشارهایی را بر مسئولین زندان وارد کرد.

### شما مدت زیادی را در بند ۳ زندان قصر در کنار شهید عراقی گذرانید. ماجرای مدیریت آشپزخانه توسط ایشان چه بود؟

وضعیت غذای زندان شماره ۳ خوب نبود و درحالی هم نبود که افراد را سیر کند. برخی دوستان به خاطر این که غذای زیادی بخورند، خود را به مریضی می‌زدند، چون به بیماران غذای بیشتری می‌دادند. در این میان افرادی که کم‌غذا بودند، در چشم دیگران عزیز و دوست داشتنی می‌شدند. مثلاً بین من و علی‌رضا سیاسی آشتیانی، برای نشستن در کنار محمد پیران که کم‌غذا بود، همیشه رقابت پیش می‌آمد.

در این زندان ما خود غذا می‌پختیم. حاج مهدی عراقی در این کار رهبر و پیشرو بود. او خشکه مواد غذایی را از بیرون تهیه و با کمک دیگر افراد طبخ می‌کرد. پول این کار بیشتر از محل ۳۶۰ ریالی که در ماه، مسئولین زندان به هر زندانی به جای غذا می‌دادند، تأمین می‌شد. به یاد دارم که حاج‌هاشم امانی و حاج حبیب‌الله عسگراولادی در طرف‌های بزرگی روغن داغ و سیب‌زمینی و بیاز سرخ می‌کردند. ما نیز گاهی تا ساعت ۱ شب در حال پاک کردن لوبیا، عدس، برنج و ... بودیم. گاهی ابوالقاسم سرحدی زاده با اینکه نوشتن نبود، نزد آنها که نوشتشان بود می‌رفت و تا ساعت ۱ بعد از نیمه شب با آنها بیدار می‌ماند، گپ می‌زد و کار می‌کرد.

گویا حضور اعضای حزب ملل اسلامی در کنار اعضای مؤتلفه اسلامی جو ویژه‌ای را در بند ۳ به وجود آورده بود. از فضای آن زمان زندان تصویری برای ما ترسیم کنید.

آنچه که در زندان شماره ۳ وجود داشت، تصویری از یک جامعه اسلامی بود. هر کسی هر چه را برای خود

جالب‌تر اینکه منزل ما به محل و کانون جلسات دوستان تبدیل شد و مباحث داغ سیاسی بین آنها در می‌گرفت و من نیز به این طریق از تنهایی بیرون آمدم و آرامش خاطری یافتم. حتی شهید اسلامی من را یک روز به منزل خود برد و بسا مقام معظم رهبری و برخی دیگر از مبارزین دیداری در آنجا داشتیم. آقا آنجا به من گفتند: «ساواک دیگر الان به فکر من و تو نیست و نگران این حرف‌ها نباش.» دوستان بار دیگر با ذکاوت و زیرکی تمام، توطئه ساواک را خنثی کردند و داغ بایکوت را بر دل رژیم گذاشتند.

#### قضیه آن هفده‌هزار تومان چه بود؟

سر چهارراه سرچشمه پاساژی است به نام کبیر که دو طبقه است و دو در دارد. یک در به خیابان سیروس و یکی به خیابان چراغ برق با می‌شد. من در آنجا مغازه‌ای گرفته بودم، زیرا تشکیلات از من خواسته بود پوششی برای خودم درست کنم. ما به واسطه ضمانت یکی از دوستان که آهن فروشی داشت، سرفقلی آنجا را به ۱۷ هزار تومان خریدیم و پول آن را هم من از خودم داده بودم. مقداری هم کاتالوگ و عکس و ... هم ریختیم روی میز آنجا که اگر کسی آمد نفهمد ما چه می‌کنیم. بعدها که تغییر ایدئولوژی رخ داد و من همراهی نکردم، به من گفتند تو دیگر آنجا نرو و تقی شهرام به آنجا رفت و آن کتابش را هم آنجا نوشت. من که زندان بودم به حاجی عراقی گفتم که زن و بچه‌ام نمی‌دانند که من زنده‌ام. مرا هم که احتمالا اعدام می‌کنند. حاج مهدی هم حبس ابد بود، ولی احتمال عفو داشت. به او گفتم تو اگر رفتی بیرون برو آن ۱۷ هزار تومان را بگیر و بسده به این پیرمرد و پیرزن که استفاده کنند. ایشان را پنج، شش ماه زودتر از من به اتفاق آقای عسگرولادی و حاج حیدری و آیت الله انواری و ... با آن سر و صدا آزاد کردند. ما هم گفتم ما که اعدامی هستیم و او هم می‌رود و این پول را به خانواده‌ام می‌دهد، اما خبر زنده بودن ما هم به نحوی بالاخره به بیرون درز کرد و با آن شرحی که گفتم مرا آزاد کردند. نمی‌دانم شهید عراقی با چه هوشیاری فهمیده بود که مرا آزاد کرده‌اند و آمد و گفت: «من آن پول را گرفته بودم و می‌خواستم به خانه‌ات تحویل بدهم. حال که آزاد شدی، گفتم به خودت بدهم.» و ۱۷ هزار تومان را به من داد و رفت.

من این پول را گرفتم و خرج کردم و این گذشت تا کتاب خاطرات من چاپ شد. یک روز من به مغازه روبروی آن مغازه در پاساژ کبیر رفتم تا یکی از دوستان را که خیاطی داشت، برای کاری ببینم. صحبت شد و گفتم آره این ۱۷ هزار تومان ما را حاج آقا مهدی گرفت و آورد به ما داد. گفت: «کی؟» گفتم: «شهید عراقی.» گفت: «نه من می‌دانستم عده‌ای به اینجا می‌آیند و می‌روند. منافقین آمدند از طریق ما نزد صاحب پاساژ رفتند و ۱۷ هزار تومان را گرفتند و رفتند.» سال‌ها بعد من تازه فهمیدم که این پول را او پس از آزادی من از زندان از خودش داده بود!

#### شما بعد از پیروزی انقلاب هم ارتباط با شهید عراقی داشتید؟

خیلی کم. ایشان بعد از انقلاب درگیر کارهای متعدد و شدید شد و تنها چند بار در برنامه‌هایی همدیگر را دیدیم، نه به صورت خصوصی تا خبر شهادت ایشان را دادند و گفتند شهید عراقی و پسرش و آقای مهدیان در یک ماشین بوده‌اند و برای ترور آقای مهدیان رفته و ماشین را به رگبار بسته‌اند و ایشان شهید شده‌اند. البته این را واقعا نمی‌دانم که رفته بودند ایشان را بزنند یا آقای مهدیان را و اتفاقی ایشان را زدند، چون ایشان برای منافقین خیلی بالاتر از آقای مهدیان بود و برایشان زدن عراقی از هر نظر بسا اهمیت‌تر بود. از این خبر خیلی ناراحت شدم. ما با شنیدن خبر شهادتی همچون شهید مطهری و مفتاح و ... هم خیلی ناراحت شدیم، اما مصیبت شهید عراقی برای ما از همه آنها بزرگ‌تر بود و خیلی از این خبر سوختیم. خدا رحمتش کند. ■

جلو آمد و سخت مرا در آغوش کشید و سر و رویم را بوسید. پس از اطلاع از وضعیت پاهایم، پرسید: «احمد! چی شده؟ کی دادگاهی شدی؟» اندوهگین گفتم: «من نه دادگاهی شدم و نه بازجویی و نه بازپرسی رفتم!» دوباره پرسید: «چطور آزاد شدی؟» گفتم: «خودم هم نمی‌دانم، ولی شنما از کجا فهمیدید؟» گفت: «عصر همان روز که تو آزاد شدی، بچه‌های بازار همه فهمیدند.» گفتم: «تو یک مبارز هستی، الگوی مایی، حتما این را هم می‌دانی که شاید آزادی من یک تله و دام باشد، چرا احتمال ندادی که من با ساواک

**ایشان بعد از انقلاب درگیر کارهای متعدد و شدید شد و تنها چند بار در برنامه‌هایی همدیگر را دیدیم، نه به صورت خصوصی تا خبر شهادت ایشان را دادند و گفتند شهید عراقی و پسرش و آقای مهدیان در یک ماشین بوده‌اند و برای ترور آقای مهدیان رفته و ماشین را به رگبار بسته‌اند و ایشان شهید شده‌اند.**

سازش کرده باشم؟ چرا احتیاط نکردی؟» گفت: «احمد! ما به تو ایمان داریم، من همه فکرها را کرده‌ام، نگران نباش. با ما هم همین را کرده‌اند. الان هم که آمدم به خاطر این بود که حدس زدم در چنین تهمی گرفتار شوی و نیز می‌دانم که وضع مالی‌ات هم خوب نیست. هفده‌هزار تومان که پیش صاحب مغازه پاساژ گذاشته بودی، گرفتم و برایت آوردم.» او توضیح داد که بچه‌های سازمان چند مرتبه برای گرفتن این مبلغ اقدام کرده‌اند که با دخالت حاج علی‌اکبر پور استاد، ناکام مانده‌اند!

قبل از خداحافظی، از حاج مهدی خواهش کردم که اجازه ندهد بچه‌ها به منزل بیایند و ناخواسته در دام ساواک گرفتار شوند. او گفت: «ما حساب کار خودمان را داریم و بی‌گدار به آب نمی‌زنیم. تو نگران نباش.» و تاکید کرد که خواست اصلی ساواک این است که ما تو را تنها بگذاریم و بایکوت کنیم، ولی کور خوانده‌اند.

از فریاد آن روز، بچه‌های حزب ملل اسلامی، حزب‌الله و هیئت‌های مؤتلفه از جمله شهید صادق اسلامی، ابوالحسن فلاحتی، احمد روحی و رمضان سلطانی و ... به دیدنم آمدند.

با آنها هیچ صحبتی نکردم و گفتم علت دستگیری و زندانم، مسائل مربوط به سعید محمدی فاتح است.

چند روز اول به تبادل اخبار و اطلاعات گذشت و در روزهای بعد، با مشاهده برخوردها و رفتار زندانیان دریافتم که مرزبندی شدیدی بین مسلمانان و مارکسیست‌ها وجود دارد. مسلمانان کاملا از مواجهه، تماس و رابطه با مارکسیست‌ها احتراز می‌کردند. برنامه غذا هنوز مثل گذشته بود و حاج مهدی عراقی مواد غذایی را تحویل می‌گرفت و خودش با کمک سایر دوستان می‌پخت. نماز جماعت نیز در اوقات خود برقرار بود. شب‌های باصفایی را در آنجا پشت سر گذاشتیم. در محوطه زندان با یکدیگر قدم می‌زدیم. در این میان مراسم‌های عبادی - اسلامی نیز سر جای خودش بود. روزهای زندان قصر با آن یاران قدیمی، روزهای خاطره‌انگیزی بودند و اثری زیربنایی در ساخت فکری و اندیشه‌های ما داشتند.

#### در روزهای پس از آزادی، با شهید عراقی برخوردی داشتید؟

در ماه‌های اوج انقلاب مرا بدون هرگونه دلیلی آزاد کردند. تحلیل من این بود که ساواک درصدد ایجاد جنگ روانی و شکستن و خرد کردن من است. آنها با چندین بار زندان، شکنجه و بازجویی نتوانسته بودند مرا تسلیم خود کنند و به این نتیجه رسیده بودند که ماندن من در زندان، مایه صبر، امیدواری و روحیه برای سایر زندانیان است. همچنین باعث تحریک روحیه انتقامجویی مبارزین بیرون از زندان می‌شود. به همین علت در نقشه‌ای حساب شده، مرا آزاد کردند تا به دو هدف برسند. هدف اول اینکه مرا دچار عذاب وجدان، بحران روحی و روانی کنند و نیز برای دوستانم، این تصور واهی را ایجاد کنند که احمد با ساواک سازش کرده است. در هدف دوم ساواک به دنبال شناسایی افرادی بود که با من ارتباط برقرار می‌کردند، لذا من خیلی نگران اطلاع و ارتباط دوستانم بودم. نمی‌خواستم آنها در دام توطئه ساواک گرفتار شوند. راضی بودم که حلق‌آویز شوم، ولی دوستانم آسیبی نبینند.

شاید فردای روز آزادی بود که زنگ خانه را زدند. مادرم پس از گشودن در دیده بود که او را نمی‌شناسد، خواسته بود در را ببندد که او نگذاشته بود. آمد و گفت: «احمد! یکی دم در است و می‌گوید که رفیق توست، من هم نمی‌شناسمش!» احتمال اینکه او ساواکی باشد، وجود داشت، ولی چاره‌ای نبود و کاری از دستم بر نمی‌آمد. دو تا عصا زیر بغلم زدم و به سمت حیاط راه افتادم که با ناباوری تمام، شهید حاج مهدی عراقی را در مقابلم دیدم.

